

## حماسه‌ی اندوه ؛ نزار قبانی

## حماسه‌ی اندوه ؛ نزار قبانی

عشقت اندوه را به من آموخت

! او من قرن‌ها در انتظار زنی بودم که اندوه‌گینم سازد  
زنی که میان بازوانش چونان گنجشکی بگیرم  
! او تکه تکه‌هایم را چون پاره‌های بلوری شکسته گرد آورد

! عشقت بدترین عادات را به من آموخت! بانوی من  
به من آموخت شبانه هزار بار فال قهوه بگیرم،  
! دست به دامن جادو شوم با فالگیرها بجوشم

عشقت به من آموخت که خانام را ترک کنم،  
در پیاده روها پرسه زنم  
! چهره‌ات را در قطرات باران نور چراغ ماشین‌ها بجویم  
رد لباسهایت را در لباس غریبه‌ها بگیرم  
! تصویر تو را در تابلوهای تبلیغاتی جستجو کنم

...عشقت به من آموخت، که ساعتها در پی گیسوان تو بگردم  
- گیسوانی که دختران کولی در حسرت آن می‌سوزند! -  
در پی چهره و صدایی  
! که تمام چهره‌ها و صداهاست

عشقت مرا به شهر اندوه برد! - بانوی من! -  
! او من از آن پیشتر هرگز به آن شهر نرفته بودم  
نمی‌دانستم اشکها کسی هستند  
! او انسان - بی‌اندوه - تنها سایه‌ای از انسان است

عشقت به من آموخت که چونان پسرکی رفتار کنم  
چهره‌ات را با گچ بر دیوارها نقاشی کنم،  
بر بادبان زورق ماهیگیران  
...بر ناقوس صلیب کلیساها

! عشقت به من آموخت که عشق، زمان را دگرگون می‌کند  
! او آن هنگام که عاشق می‌شوم زمین از گردش باز می‌ایستد  
! عشقت بی‌دلیلی‌ها را به من آموخت

پس من افسانه‌های کودکان را خواندم  
و در قلعه‌ی قصه‌ها قدم نهادم

!به رؤیا دیدم دختر شاه پریان از آن من است  
!با چشم‌هایش، صافتر از آب یک دریاچه  
...لب‌هایش، خواستنی‌تر از شکوفه‌های انار

به رؤیا دیدم که او را در دیده‌ام همچون یک شوالیه  
!و گردنبندی از مرواریدُ مرجانش پیشکش کرده‌ام  
عشقت جنون را به من آموخت  
!و گذران زندگی بی آمدن دختر شاه پریان را

عشقت به من آموخت تو را در همه چیزی جستجو کنم  
و دوست بدارم درخت عربان زمستان را،  
برگ‌های خشک خزان را و باد را و باران را  
!و کافه‌ی کوچکی را که عصرها در آن قهوه می‌نوشیدیم

عشقت پناه بردن به کافه‌ها را به من آموخت  
!و پناه بردن به هتل‌های بینامُ کلیساهای گمنام را

عشقت مرا آموخت

!که اندوه غربتیان در شب چند برابر می‌شود  
...به من آموخت بیروت را چونان زنی بشناسم، ظالمُ هوس‌انگیز  
که هر غروب زیباترین جامه‌هایش را میپوشد،  
بر سینه‌اش عطر می‌پاشد  
!تا به دیدار ماهیگیرانُ شاهزاده‌ها برود

عشقت گریستن بی اشک را به من آموخت  
و نشانم داد که اندوه  
چونان پس‌رسی بی‌پا  
!در پس‌کوچه‌های رُشیه و حَمرا می‌آرد

عشقت اندوه را به من آموخت  
!و من قرن‌ها در انتظار زنی بودم که اندوه‌گینم سازد  
زنی که میان بازوانش چونان گنجشکی بگریمُ  
او تکه تکه‌هایم را  
چون پاره‌های بلوری شکسته گرد آورد!

(نزار قبانی؛ (حماسه‌ی اندوه / از کتاب: جهان در بوسه‌های ما زاده می‌شود / ترجمه: یغما گل‌روی) "دکلمه: سیاوش اکبریان. موسیقی متن: هومن راد